





# قصیده‌ای بلند برای زمستانی که گذشت

دفتر شعر

محمود طوقی



## فهرست

۱۱.....	قصیده‌ای بلند برای زمستانی که گذشت	۱۱
۱۱.....	۱	۱۱
۱۴.....	۲	۱۴
۱۵.....	۳	۱۵
۱۶.....	۴	۱۶
۱۷.....	۵	۱۷
۱۸.....	۶	۱۸
۲۰.....	۷	۲۰
۲۹.....	۸	۲۹
۳۰.....	۹	۳۰
۳۰.....	پنجره‌ای کوچک	۳۰
۳۱.....	۱۰	۳۱
۳۲.....	۱۱	۳۲
۳۳.....	۱۲	۳۳
۳۴.....	۱۳	۳۴
۳۵.....	۱۴	۳۵
۳۶.....	۱۵	۳۶
۳۷.....	۱۶	۳۷

۳۷.....	شروه خوانی.....
۴۰.....	۱۷.....
۴۲.....	۱۸.....
۴۳.....	۱۹.....
۴۴.....	۲۰.....
۴۵.....	۲۱.....
۴۶.....	۲۲.....
۴۷.....	۲۳.....
۴۸.....	۲۴.....
۴۹.....	۲۵.....
۵۰.....	۲۶.....
۵۱.....	۲۷.....
۵۳.....	۲۸.....
۵۴.....	۲۹.....
۵۴.....	من عشق را دیدم.....
۵۵.....	۳۰.....
۵۶.....	۳۱.....
۵۷.....	۳۲.....
۵۸.....	۳۳.....
۶۰.....	۳۴.....
۶۱.....	۳۵.....
۶۳.....	۳۶.....
۶۴.....	۳۷.....
۶۴.....	پرسش.....

۶۵.....	۳۸
۶۵.....	پاسخ
۶۶.....	۳۹
۶۷.....	۴۰
۶۸.....	۴۱
۷۱.....	۴۲
۷۳.....	۴۳
۷۴.....	۴۴
۷۵.....	۴۵
۷۶.....	۴۶
۷۷.....	۴۷
۷۸.....	۴۸
۷۹.....	۴۹
۸۱.....	۵۰
۸۲.....	۵۱
۸۳.....	۵۲
۸۴.....	۵۳
۸۵.....	۵۴
۸۶.....	۵۵
۸۷.....	۵۶
۸۸.....	۵۷
۸۹.....	۵۸
۹۰.....	۵۹
۹۱.....	۶۰

۹۹.....	۶۱
۱۰۰.....	۶۲
۱۰۱.....	۶۳
۱۰۲.....	۶۴
۱۰۳.....	۶۵
۱۰۴.....	۶۶
۱۰۵.....	۶۷
۱۰۶.....	۶۸
۱۰۷.....	۶۹
۱۰۸.....	۷۰
۱۰۹.....	۷۱
۱۱۰.....	۷۲
۱۱۱.....	۷۳
۱۱۲.....	۷۴
۱۱۳.....	۷۵
۱۱۴.....	۷۶
۱۱۵.....	۷۷
۱۱۶.....	۷۸
۱۱۷.....	۷۹
۱۱۸.....	۸۰
۱۲۰.....	۸۱
۱۲۱.....	۸۲
۱۲۲.....	۸۳
۱۲۲.....	تسلیمت به شط شریف اروند



۱۳۴	۸۴
۱۳۵	۸۵
۱۳۶	۸۶
۱۳۷	۸۷
۱۳۸	۸۸
۱۳۹	۸۹
۱۳۰	۹۰
۱۳۱	۹۱
۱۳۲	۹۲
۱۳۳	۹۳
۱۳۴	۹۴
۱۳۵	۹۵
۱۳۶	۹۶
۱۳۸	۹۷
۱۳۹	۹۸



## قصیده‌ای بلند برای زمستانی که گذشت

۱

من حرف زیادی برای گفتن نداشتم  
من کجا و حزب گرسنگان کجا  
من به تهران رفته بودم تا نان و رؤیا را به خانه بیاورم  
و پدرم را که پیر شده بود  
به جای گلستان و آوازی از بنان دعوت کنم  
من به اتفاق  
مثل همیشه  
در زمانی اشتباه  
به مکانی اشتباه رفته بودم  
من بدنبال شاعری بودم  
که عین شعرش آفتابی بود  
می‌خواستم بدانم  
او در میدان راه‌آهن به مردی که عین شرافت آدمی بود  
با چه لحنی سلام کرده بود

و ایضاً  
می‌خواستم بدانم  
ارس چگونه می‌تواند نهنگی را ببلعد  
و ما را سوگوار کند  
خب حرف حرف می‌آورد  
اما من کجا و قرار سلامت با مردی که از شرق جهان آمده بود  
من کجا و شاعری که می‌خواست جوادیه را برپل بنا کند  
پل که شانهای شاعر بود  
تمامی جرم‌های من چند شعر نانوشته بود  
و رؤیاهایی که تعبیرش عین محال بود  
آن‌ها چیزهایی می‌گفتند  
و از آدم‌هایی حرف می‌زدند  
که مسافران ماه بودند  
و رؤیایشان رؤیت دریا بود  
چند عکسی را هم نشانم دادند  
ذهنم یاری نمی‌کرد  
شاید هم راست می‌گفتند  
و در کوه‌های لالون آن‌ها را دیده بودم  
آن روزها هوش و حواس من  
دیدن چند پرنده بود  
که مدام در آسمان چرخ می‌زدند  
و به نجوا و با تحریری درست  
در گوش هم چیزی می‌گفتند

آن روزها من مدام خواب می دیدم  
خواب می دیدم که خواب دیده ام  
و مدام از برادرم بامداد چیزهایی در مورد وارطان می پرسیدم  
من نمی دانستم رفتن به لالون  
چه ربطی دارد به جنگ گریلابی در کوه های سیرا ماسترا  
و من که هنوز دلم لک می زد برای ترانه های مادرم  
چرا باید کارلوس ماریگلا را از نزدیک دیده باشم  
و توپومارو چه ربطی دارد  
به دعاهای مادرم برای ستاره های دنباله دار

تمامی داستان همین بود  
پرندۀ ای که از فراز خندق‌ها می‌گذشت  
کودک نحیفی که با کتابی سوخته بسوی فردای نامعلوم می‌رفت  
و کشتی‌هایی که نفت می‌بردند و طاعون می‌آوردند

و قومی خسته  
 که از گردنه‌های گردناک تاریخ می‌آمدند  
 و مدام از جنونی به جنونی دیگر شانه به شانه می‌شدند  
 و کابوس‌های‌شان را مدام تکرار می‌کردند  
 به موکب‌های شاهانه سنگ می‌زدند  
 و با قدم‌های سنگین از کنار نظامیان می‌گذشتند

## ۴

حرف‌هایی به نجوا می‌زدند  
کتاب‌های‌شان به خطی قدیمی و ناشناخته بود  
اما چشمان پر وحشت‌شان  
خبر از زلزله‌ی پرمرگ می‌داد  
به روزگاری که  
سربازان از مقابل تندیس‌ها رژه می‌رفتند



## ۵

اندیشیدن به روزگاری  
که بادهای آتش‌زا  
مغزهای جوان را خا کستر می‌کند  
و گاوهای لاغر از یاد برده‌اند  
در کجا و چگونه از چرا باز ایستاده‌اند  
و کژدم‌ها که زمین‌های مرده را شخم می‌زنند

ذهنم یاری نمی‌کند  
 این‌را گفتم  
 یا می‌خواستم بگویم  
 یا از خاطر مگذشت  
 ما از گذشته‌ای فراموش شده  
 بسوی آینده‌ای بی‌شناسنامه پرتاب شده بودیم  
 و تنها دارایی مان  
 چند سکه مسین از دوران دقیانوس بود  
 ما حتی نمی‌دانستیم باید چگونه از خیابان‌های پرنئون بگذریم  
 و به دانشگاه تهران برسیم

حرف حرف می‌آورد  
 ما از مقابل یک میکده گذشتیم  
 که مردانی با شکم‌های برآمده با دست‌های خون‌آلودشان آبیجو  
 می‌خوردند  
 و با نگاه‌های گوگردی‌شان به خیابان نگاه می‌کردند

و من و برادرم را به یکدیگر نشان می‌دادند  
ما گرسنه بودیم  
و سطل‌های زباله پراز غذاهای نیم‌خورده بود

باد که می‌خوابد در صلات ظهر  
و گدایان خیابان‌ها را خلوت می‌کنند  
بوی اجساد ذهن خیابان‌های جهان را مشوش می‌کند

اما باید رفت  
همیشه راه همان است و بی‌راه هم همان  
و شب با رود بی‌پایان ستارگان  
به هیچ رهروی نمی‌گوید  
تا باغ‌های میوه چند فصل دیگر باقی‌ست

گورستان‌های متروک  
باغ‌های خشک و بی‌خاطره  
کویرهایی تهی از کاروان و ابریشم  
و تیراندازهایی که به سایه‌های موهوم شلیک می‌کنند

هوا که گرم می‌شود اسب‌ها دیوانه می‌شوند  
سنگ‌های تفت دیده مار و کژدم می‌زایند  
و آدمی در سراب بسوی سراب می‌رود

زندگی در این حوالی همیشه سراب بوده است  
یا بهتر بگویم سراب زندگی خود زندگی بوده است  
تا اسبها و آدمها در این بیابانهای تفته از نفس بیفتند  
و جشن کرکسان گرسنه آغاز شود

مرگ می تواند از هر سویی بیاید  
یا در هر زمانی و یا در جایی  
و یا در ناکجایی  
چون مهی تاریک  
که در گرگ و میش صبح می آید و  
خاطره و ترانه را از لبهای آدمی می رباید  
اسبی سیاه بسته برگاری شکسته ای  
که ارابه رانی کور بر چرخ هایش سوهان می کشد

می خوابم و بیدار می شوم  
اما صدای چرخ شکسته گاری های آسمانی آنی قطع نمی شود  
صدای فرو افتادن می آید  
و کتاب هایی که در باد ورق می خورند  
و کاتبانی که در گریزهای شبانه شان نام خود را از یاد برده اند

و بعد می بینم سرسراهای خاموش دهن می گشایند  
سردابه ها و دهلیزها  
و صداهایی که آنی قطع نمی شود

و صورت‌هایی که می‌شناسم و نمی‌شناسم

تاریخ درهمین راهروها و سردابه‌ها ورق می‌خورد

و حماسه‌ها آغاز می‌شوند

تا کاتبی بیاید

نقش سیاهی کند برسفیدی

تا آیندگان بدانند

درفلان روز و ساعت برقبیله‌های منقرض شده چه رفته است

حماسه همیشه این‌گونه آغاز می‌شود

ما اما درآغاز پایان حماسه‌ها بودیم

از چیتگر اما هنوز فریاد زنده باد می‌آمد

و ارواح تبعیدی

تک‌تیرها را برشقیقه زمان شماره می‌کردند

و فوج کبوترانی که از آسمان ممنوع می‌گذشتند

شیدایی‌شان را به بادها می‌بخشیدند

تا آدمی باور کند

باد چگونه از گریبان رنگین‌کمان

دستمال‌های زیبا را برای گیسوی دخترکان باز می‌کند

همه این‌ها برای آن است

تا شب از راه برسد و کشتی‌های تبعیدی

از خلیج به ساحل پهلو بگیرند

و ملاحان دریا‌های دور  
با کیسه‌های پراز عود و ادویه به خانه‌های‌شان باز گردند  
صدای طبل و سنج می‌آمد  
و سردارهای مرده چون بختکی در تاریکی قدم می‌زدند

وطن آدمی کجاست  
چرا درهای بسته گشوده نمی‌شوند  
و افق‌های باز راهی بسوی فردا گشاده نمی‌کند

آدمی از درز ثانیه‌ها  
به رفت و آمد روزها می‌نگرد  
و ناغافل درهای دوزخ را گشوده می‌بیند  
و به این فهم می‌رسد  
که هلال ماه در قاب پنجره‌ای مشبک  
و ستارگان در لابلای کرکره‌ها و سیم‌های خاردار  
می‌تواند تصویری باژگونه  
از میهنی اشغال شده باشد

و مرگ چون کرکسی گرسنه آدمی را دنبال می‌کند  
و حس غریبی می‌گوید باید زنده ماند  
باید تاب آورد  
باید از اکسیژن هوا به کفایت نوشید  
و سیر سیر در چشمان آهو نگریست

زندگی در همین تاب آوردن‌ها و  
عشق ورزیدن‌ها معنا می‌شود

زندگی یعنی لبخندی محو و سیگاری خاموش شده در صف ملاقات  
و انتظارهای بی‌پایان در فاصله دو دیوار  
و آسمانی که هست و نمی‌بینی  
و هوایی که از درز پنجره‌های مشبک  
ترا با حقیقت هستی آشنا می‌کند  
خب

باید آفتاب حقیقتی باشد  
تا آدم راه را از چاه بیابد  
و یا حقیقتی در آفتاب باشد  
و هر دو چه فرق می‌کند

هر جا که زن و کودک و ستاره هست  
هر جا که انسان هست  
و آب آبادانی‌ست  
و کلمه در دست و زبان مردم می‌چرخد  
و شعر و شاعر نطفه می‌بندد  
حقیقتی هم باید باشد  
حقیقتی که نامش زندگی‌ست

دریچه‌ها و دهلیزها



و عنکبوت‌هایی که مدام تار می‌تنند  
تا آدمی باور کند  
زندگی یعنی تاریکی  
و دریاچه‌های تنگ برای آزادی  
و شانه‌های خمیده  
و ریه‌هایی مسلول که مدام سرفه می‌کنند و زندگی را با خون استفراغ  
می‌کنند

باید میدانی یافت و در آن برقص در آمد  
باید دست‌هایی را یافت و بوسید  
باید روح را از اکسیژن هوا سیراب کرد  
و عاشق شد  
زندگی باز شدن و بسته نشدن درهاست  
زندگی صدای چکمه‌های قزاقان در خیابان‌های جهان نیست

زندگی آرامش یک صبح بهاری است  
و گوش سپردن به قشقرق گنجشک‌هاست  
و نگرستن بی‌پایان  
به حرکت‌های انسانی‌ست که در زهدان زنی زیبا نطفه می‌بندد

باد می‌آید  
و برگ‌های تاریخ ورق می‌خورد  
و از شهرهای دور صدای چکاچاک شمشیرها می‌آید

قبیله تاتار بیلاق و قشلاق می کند  
تا زندگی مردمان دیگر را در این سوی دست‌ها شخم بزنند  
و آشنایان راه بلد  
لباس صدرات چنگیزی پوشند  
تا خونابه از چشم‌ها روان شود  
تاریخ ما این گونه ورق خورده است  
و ما در اسارت و مقاومت ما می شویم  
اما تاریخ‌نویس برتشکچه‌اش یله می دهد  
و از فتح سلطانی و شمشیر جهان‌گشایش می گوید

ارابه‌های آتشین از کنارم می گذرند  
و دریا درنگاهم طوفانی می شود  
باید فصلی دیگر بگذرد  
تا تو به خوابم آیی  
و موهای خیست  
خواب را از چشمان من دور کند

می چرخد و می چرخد  
و روز به دوار می رسد  
تا پرده بیفتد  
و معلوم شود شب چرا در این حوالی از نفس نمی افتد  
و کش می آید و کش می آید  
و آدمی در تنهایی هایش

در دایره بی‌نهایت پرسش‌هایش پیر می‌شود

سبک نمی‌شود این فصل‌های بی‌نام  
و قرار نمی‌گیرد چرخ بی‌قرار دنیا  
و شتران پی‌زده به مقصد نمی‌رسند

کتاب تاریخ مدام ورق می‌خورد  
و از آسمان و زمین خنجر می‌بارد  
و آینه‌ها تصویرهای گنگ مردمان را از یاد می‌برند  
جزیره‌ای که از اعماق تاریکی برمی‌خیزد  
سواران تاتار را جای می‌دهد  
تا سرهای بریده در سینی‌های ناصری مدام بگردند

خواب‌های آشفته آدمی را رها نمی‌کند  
و سفر در بی‌نهایت شب به آخر نمی‌رسد  
و از میان جنگل صنوبرها و نارون‌ها  
مدام اشباحی می‌گذرند و با زبانی فراموش شده انذار می‌دهند

آدمی همیشه در خواب‌های خوش پرسه می‌زند  
و گوش می‌بندد بر انذار پیامبران نیامده  
تا حادثه اخطار می‌شود  
و بلا فرو می‌ریزد

و شیپه اسبان و چکچاک شمشیرها و غرش تفنگ‌ها خواب او را  
آشفته می‌کند  
تا مرز رستگاری دره‌هایی عمیق درپیش است

اما آدمی راه بجایی نمی‌برد  
باید پیش از طلوع هر خورشید  
تصویرهای شکسته‌اش را درآینه بشوید  
اسب‌های خسته را دردشت‌های پرباران رها کند  
و خود را به سیاه چادرهایی برساند  
که ستون‌های دود اجاقش ستون آسمان است

## ۸

چیز زیادی برای گفتن ندارم؛  
آسمان ابریست  
باد می‌آید  
درکوچه کسی نیست  
دریا حالش خوش نیست  
و مثل من حوصله دیدن کسی را ندارد  
شب دارد از راه می‌رسد  
و تنهایی غم آدمی را صد چندان می‌کند

## پنجره‌ای کوچک

منظرگاہت به افق‌های باز  
پنجره‌ای کوچک است  
کوچک چون دهان پرنده‌ای  
که آدمی را بناگزیر  
روانه دنیا‌های تاریک می‌کند  
ترا چگونه بنامم  
پیش از آن‌که به کشتن من برخیزی

۱۰

کجایی شاعر  
در شعرهایت دارد باران می بارد  
و در کوچه رهگذری تنها  
دارد ترانه یکی را دوست می دارم را به تحریری درست می خواند

کجایی شاعر  
با اندوه روزها چه می کنی

آدمی از سنگ نیست  
 و پوست و استخوانش در لهب روزها آب می شود  
 و خاکسترش در هوا منتشر می شود  
 زوال آدمی  
 از دل سقوط دنیا در جهالت ثانیه ها آغاز می شود  
 و از مرزهای ممنوع می گذرد  
 و دردش های پرحسرت بر باد می رود  
 و از یاد می رود



## ۱۲

این بیگانه کیست  
که از مرز زمان می‌گذرد  
و لهیب دوزخ از دریچه چشمانش شعله می‌کشد

خیابان‌های بی‌نام و نشان دنیا  
از رفت و آمد رهگذران تهی می‌شوند  
و آینه‌های خاموش به پرواز بی‌صدای جغدها چشم می‌دوزند

تمامی داستان آدمی  
در همین حسرت‌ها و انتظارها می‌گذرد

مرا با صبح و سپیده و باران الفتی بود  
با ماه و ستاره و ناهید  
در نیمه سوم شب حرف‌هایی داشتم  
اما درخت و جنگل و دشت همراز من نبودند

## ۱۴

هستی

ولی نمی بینمت

چهره‌ات رنگ سایه می گیرد

و پنجره‌های بسته نور را مکدر می کنند

ابر سپیدی که از فراز ماه دی می گذرد

نقش ترا بزودی بر متن باران می زند

و خاک

این خاک پریشان

رد ترا تا آن سوی کوه‌ها می گیرد

رود کوچکی که بسوی دریا می رود

دردریا ترا خواهد دید

درافسانه‌های کهنه بدنبال تو می‌گردند  
 و درنجواهای شبانه‌شان  
 ماهیگیران از امواج خروشان می‌گویند  
 صخره‌های و موج‌ها از حضور تو می‌گویند  
 دریا درنگاه تو  
 معشوقی گناهکار است  
 که از ساحل دمامد کامجویی می‌کند و می‌رود

قصه رنج و شادی‌هاست زندگی  
 مهره‌هایی به تسبیح شده  
 دردهایی پنهان شده درپشت حرف‌ها و حدیث‌ها  
 باد و خاک و آتش است  
 که طرح می‌زند  
 و پاک می‌کند  
 خنده را از لب‌ها و رؤیا را از خواب‌ها

اندوهی بی‌فرجام است دنیا  
 غم‌هایش بی‌پایان است دنیا

## شروه خوانی

۱

چراغی در این شب‌ها نمی‌سوزد  
و بازارهای لب شط  
بوی ادویه و ماهی و مسافر را از ذهن خود پاک می‌کنند  
قهوه عربی تلخی‌اش را در دهان کارگران خسته صد چندان می‌کند  
پنداری در این حوالی  
ملخ آمده است و  
صدای خنده و شیطننت دختران را با خود برده است  
و کافه‌های کنار شط  
هزاران سال است مسافری بخود ندیده‌اند

پنداری تمامی آن روزهای خوش  
خوابی کوتاه درظهری بهاری بوده است  
انگار نه انگار  
ما با نفس‌های شریف شط

سینه به سینه بوده‌ایم  
و کلام دردست و زبان ما چون رطب شیرین بوده است  
انگار ما مدام از روزهای خوش گذشته  
دور و دورتر می‌شویم  
و چون عکس‌های قدیمی در آلبوم‌های خاطرات رنگ می‌بازیم

۲

از کنار پل قدیم خرمشهر  
باد بی‌ترانه و یاد می‌گذرد  
و خورشید شعله‌ور  
برصورت بهمن شیر چنگ می‌کشد  
بامداد خسته شانه به‌شانه می‌کشد  
و کابوس‌هایش را در آب راکد شط می‌شوید

۳

آه و واویلا

ترانه‌ایست قدیمی در دهان شهر  
که می‌خوانند و نمی‌خوانند ملاحان پیر  
تا داستان‌های خفته را بیاد کوچه‌ها بیاورند

روزها درلهیب جهنم گشوده دهان  
خاکستر می شوند  
و بربال باد درنخلستان‌های دور گم می شوند

شهر از تپش می افتد  
و جاده‌های مه‌زده درانتظار مسافران نیامده خمیازه می کشند

آه و واویلای  
ترانه‌ای ست کهنه  
که اندوه آدمیان را  
دردل خود پنهان می کند

#### ۴

باید بارانی ببارد  
و اندوه‌های تلنبار شده نخل‌ها را  
با خود به شط‌های دور ببرد  
تمامی روز باد می آید  
و هوا معلق است  
دربوی کافور و آه مردگان

قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا  
 و در این ازدحام دروغ و هیاهو  
 صدا به صدا نمی‌رسد  
 انگار چوپان را زده‌اند و  
 بره‌های گمشده در فرار از پوزه گرگ‌ها  
 راه به بادیه‌ای نمی‌جویند  
 پنداری ماه بلند از زوه گرگ‌ها در محاق رفته است

نجواها

دیگر انعکاس هستی آدمی نیستند  
 در محال می‌جویند شاعران  
 واژه‌هایی را که ترجمان درست تنهایی‌های آدمی باشد

آن‌که از پشت پنجره می‌گذرد  
 سایه وهمی‌ست  
 که دشنه‌اش را در آستین پنهان کرده است



تا مرز ناممکن هزار تصویر درپیش است  
به رفتن خطر مکن

قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا

## ۱۸

قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا  
و باد ردپای مهتاب را  
از خیابان‌های جهان پاک می‌کند

دنیا دارد  
درتلواسه‌های خود پیر می‌شود  
و درباتلاق‌های ناپیدا فرو می‌رود  
درخت نمی‌روید  
سبزه درباد تکان نمی‌خورد  
و پرنده نمی‌خواند  
و این یعنی پایان رؤیاها  
نگاه کن!  
ابرها دارند تابوت آفتاب را به ناکجای جهان می‌برند

مغاکى ست تاريک  
آزمندى مردمانى  
که مدام مى خورند و سیر نمى شود  
و با روانى پریشان  
بسوى قوهای زيبا سنگ مى پراکنند

باد دست پس کشید  
 از جوی خرد کلمات  
 و نگاه کرد به آبشاری  
 که در دست‌های سخی بی‌تابی می‌کنند  
 سرریز شو  
 تردید مکن به رفتن  
 جاری باش  
 ترانه بخوان  
 چیزی بگوی  
 پیش از آن‌که از سخن گفتن باز مانی

## ۲۱

کینه‌ورزی از تنهایی برمی‌خیزد  
و بخت یاری از سرشاری  
تا تو ابر آسمان اردیبهشتی باشی  
و بباری  
و از خیابان‌های خسته  
حرف‌های ناگفته را بشویی  
تا کودکان از رنگین‌کمان آسمان بالا بروند  
و آفتاب روشن را تمام قد ببینند

از فضاهاى سترون تنهائى برمى خيزد  
خورشيد باش  
و مگاهاى تاريك را روشن كن  
ما به تاريكى عادت كرده ايم  
ما سكوت را تاب آورده ايم  
تا خورشيدهاى گم شده به مدار خود باز آيند  
اين است اميد

هرجا که بروی باز اینجایی  
میان شک‌ها و وسوسه‌هایت  
میان این آدم‌هایی که می‌بینی و نمی‌بینی  
و مدام درکابوس‌های‌شان تکرار می‌شوند  
با زخم‌های روحت کنار بیا  
و به لحظه‌ای که دارد بسوی ابدیتی بی‌پایان پرتاب می‌شود  
نگاه کن

نیلوفری که دررؤیای آب بخواب می‌رود  
با تبسم ساده‌ای از خواب برمی‌خیزد  
تا روزی بیاید  
آدمی جهان را از راه بوسه بفهمد  
و خنده کلید رهایی آدمی باشد  
و هر دستفروشی شاعر باشد  
و زندگی انگورهای رسیده ماه شهریور



## ۲۵

پیام‌آوران آمدند  
و با بشارت‌های ناچیزشان  
از مقابل صف گرسنگان گذشتند

کلمات یکایک آمدند  
و از مقابل صف شاعران سرشکسته گذشتند

فهم تکیده انسان  
از بن‌بستی به بن‌بست دیگر شانه به‌شانه می‌شود  
و جهان چون پوست گردویی  
درپای موشی کور  
از فصلی به فصلی دیگر می‌رود  
قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا

همه ما پیر می شویم  
و روزی یا شبی می میریم  
این حرف تازه‌ای نیست

بدنیا می آیم تا بمیریم  
و بعد بنشینیم و درجهان مردگان  
زخم‌های ناسور شده روح‌مان را شماره کنیم

تو از کدام قبیله گم شده در تاریخی  
 که نیامده می روی  
 و غرورت خنکای پوست مرا منجمد می کند  
 لحظه‌ای بیاسای  
 چیزی بگوی  
 نگاه کن  
 برفی بی‌امان برموی و شانه‌های ما می بارد  
 و ما تا بخود آییم  
 بهار از راه بی ما از راه می رسد  
 و رؤیای ما را  
 درباد رها می کند

باور کن  
 این زخم‌های مهلک روزی شفا می یابند  
 و این ابرهای خسته  
 روزی که دیر نیست  
 به همین کوچه‌ها می آیند  
 و غم‌های پنجره‌های بسته را می شویند

مهم نیست که آنروز من باشم و شعری بگویم  
شعر می آید و  
شاعر خود را از دل همین کوجهای متروک پیدا می کند  
کلاغ سیاه و  
روباه مکار و  
گرگ گرسنه  
رام قصه های کودکان ما خواهد شد

نگاه کن!  
رودها دارند به تماشای دریا می روند  
و جاده ها زیر پای مسافران خسته پوست پوست می شوند  
مسافت های بعید  
به منزلگاه های دوستی می رسند

ما به بدی تن نمی دهیم  
درد را تاب می آوریم  
با همین قصه ها و غصه های مان  
با همین وهم ها و رؤیاهای مان  
با همین عکس ها و خاطره های مان  
که مدام با ما حرف می زنند  
و از مرز شب می گذریم

## ۲۸

مست می شوم  
وقتی از درز ثانیه‌ها  
گرمی نگاه تو  
مرا گرم می‌کند  
و رد نگاه تو  
مرا با خود می‌کشاند به اعماق قصه‌ها  
به کوچه پس‌کوچه‌های کودکی  
و خونگرم کلمات دررگ‌هایم می‌جوشند  
تا شب با بی‌قراری گنجشک‌ها  
جایش را به صبح دهد

## من عشق را دیدم

من عشق را دیدم  
 که درپله‌های پست خانه نشسته بود و داشت نامه‌ای می‌نوشت  
 من عشق را دیدم که درکنار خانه‌ای درآتش ایستاده بود و می‌گریست  
 من عشق را دیدم که تفنگ گرفته بود و می‌جنگید  
 من عشق را دیدم که بدنبال عروسکش درزیر چرخ‌های تانک‌ها  
 می‌گشت  
 من ترا درزیر بارانی بهاری  
 بی‌چتر و بی‌کلاه دیدم  
 و عاشق شدم

## ۳۰

نام تو چیست  
زمستان می‌گذرد  
و بهار دربی‌قراری گنجشک‌های بی‌خواب می‌آید  
و تابستان دردهان انگورهای رسیده آب می‌شود  
من هنوز بدنبال نام تو می‌گردم  
می‌خواهم بدانم  
خانه تو پس پرچین کدامین ستاره است

غریب است وطن  
 غریب تر از وطن انسان است  
 و غریب تر از انسان رؤیایی ست  
 که درکشاکش نان و شمشیر پیر می شود

زالال نمی شود این ثانیه های بی پیر  
 وقتی بیاد می آوریم  
 که تو در آن سوی پرچین ابرها نشسته ای  
 و بی خاطره و عشق پیر می شوی

غریب است انسان  
 به روزگاری  
 که انسان گرگ انسان است

غریب است شاعر



اگر هزار هزار بار نگاه کنم ترا  
 و تک تک موهای سپیدت بگویند که پیر شده‌ای  
 باور نمی‌کنم  
 که پیر شده‌ای  
 و کلمات شکسته میان لب و زبانت تحریر می‌شود

خاموش است جهان  
 وقتی تو سخن نمی‌گویی  
 و نمی‌خندد جهان  
 وقتی تو با اندوه از خیابان‌های جهان می‌گذری

چه خوب شد  
 در آن غروب پاییز  
 درکوچه باغ‌های شعر و خاطره از کنارت گذشتم  
 و به احترام کلمه کلاه از سر برگرفتم

آه ای اسفندیار مغموم

هان

ای کسانی که درمرداب می‌نگرید

هشدار

هشدار

که مرداب نیز در شما می‌نگرد

گفته بودم

به هزاره‌ها

و ناشنیده گذشتید

آه. ای اسفندیار مغموم

ترا چه سود

که پیراهن خونین برادرانت را در بازار کهنه‌فروشان

به هفت سکه مسین بفروشی

و مرا که آبروی زمینم

به سربازان قیصر نشان دهی

گفته بودم به هزاره‌ها  
پیش از آن‌که خروس سه بار بخواند  
تو مرا هزار بار انکار می‌کنی

آه ای اسفندیار مغموم  
ترا آن به  
که بقول برادرم بامداد  
چشم فرو پوشیده باشی

قطار در ایستگاه خرمشهر می ایستد  
و مسافران اندوه را با خود می برد

سوزنبان پیر  
صورتش را دردست هایش پنهان می کند

## ۳۵

ساده‌تر بگو  
مثل گریستن‌های بی‌بهانه مادرم  
تا درغیبت تنت  
نگاه و لبخند و چشم‌های نیمه بسته‌ات  
مرا به جمعیت اشیا ساکت و صبور  
و این حجم خالی روزها  
که چون سرب مذابی از درز ثانیه‌های می‌گذرند  
آشنا کند  
باور کن  
هر حرفی مصوت‌های خودش را دارد درمیان دندان‌ها و لب‌ها  
ساده‌تر بگوی  
تا من رد ترا  
درمیان این تصویرهای کج و معوج  
و این کلمات تیره‌وتار گم نکنم  
  
صبح که بیاید  
ملحفه‌های سپید می‌دانند  
رؤیاهایت در کدام چین‌ها پنهان شده‌اند

و تحریر کلمات میان لب‌ها و دندان‌های تو  
عین غزل غزل‌های سلیمان است

ساده‌تر بگو  
من دارم ترا  
در میان اشیا خاموش و کلمات پرابهام گم می‌کنم  
صدایم کن  
از درز ثانیه‌ها و ساعت‌ها  
به هجایی که نخستین بار لیلی قیس را مجنون کرد

۳۶

زندگی

نه!

زندگی رؤیا نیست

کابوسی ست که از پس رؤیایی تابستانه

از پرچین خواب‌های ما می‌گذرد

و خواب را درچشمان ما آشفته می‌کند.

## پرسش

مگر آدمی باید از خواب چند سال بی‌بهار بگذرد  
تا باور کند  
برفی که برپیشانی ایوان می‌نشیند  
خبر از فصلی می‌آورد  
که انتظار آخرین خانه آن است



## پاسخ

دیگر چرا باید بترسم  
 از شب‌های بی‌ستاره و  
 روزهای بی‌امید  
 و از سایه‌هایی که مدام در خمیازه کوچه‌ها و شکنج درختان  
 گم و پیدا می‌شوند

مختصری از روز بیش نمانده است  
 بانگ رحیل که از خواب پنجره بگذرد  
 هیچ کس بیاد نمی‌آورد  
 ما؛ من و تو  
 از شب‌های بی‌ستاره و روزهای بی‌چراغ  
 با چه هراسی گذشته‌ایم

درخت با پرنده حرف می‌زند  
 و او را درمیان شاخسارش درآغوش می‌گیرد  
 پرنده به درخت عاشق می‌شود  
 و زیباترین ترانه‌هایش را برای درخت می‌خواند  
 تنها انسان است  
 که در تنهایی‌های خودش تنها می‌نشیند و با خودش حرف می‌زند  
 تنها انسان است  
 که جنگل‌ها و پرندگان را با خود به تنهایی‌هایش می‌برد

۴۰

زود بسراغ مان می آید  
و پیش از آن که  
نامی را بیاد بیاوریم  
میمیریم

زندگی ترانه‌ای زودهنگام بود  
که پیش از خوانده شدن  
از یاد برده بودیم  
همسرایان  
نسخه‌های شدان را در یاد گم کرده‌اند

باور کنید ما هم برای خود کسی هستیم

باور کنید

ما چیز زیادی از شما نمی‌خواهیم

جایی برای نشستن

پنجره‌ای برای دیدن

و نانی برای خوردن

باقی‌اش از آن شما

مگر از اکسیژن هوا چیزی کم می‌شود

که مادرم با اسپند و کندور و آینه به بام شود

و به ماه نیامده خوشامد بگوید

حالا شما بنشینید و درپسله بگویید

ضد انقلاب تمام است

به هر پنجره بسته‌ای که می‌رسد می‌ایستد

و دعای باران می‌خواند

و شبه‌ها برای هر نامحرمی بوسه و لبخند حواله می‌کند

و به ستاره دنباله‌دار که نگاه می‌کند می‌گوید

ای امید همه بی پناهان

باور کنید من نیز چون برادر ناصریم می گویم:

مال قیصر را به قیصر بدهید

اما عبایتان را برای فرزندانان نگه دارید

و اجازه ندهید ردایتان را به غارت ببرند

حرف حرف می آورد

مگر کارگران هفت تپه چه می خواهند

مگر قرار است تا خاموشی این سیاره بی قرار

دنیای کارگران برمدار گرسنگی بچرخد

و ساعات‌های شماطه‌دار شما بگویند

چشم‌های‌تان را با آقایی ما کوک کنید

باور کنید ما برای کشتن شما نیامده‌ایم

مردی که از خواب آینه‌ها آمده بود

در ناصریه بما گفت: ببخشید تا بخشیده شود

اما چه سود

ما بخشیدیم اما بخشیده نشدیم

پوست و عصب‌های‌مان دروغ نمی‌گویند

شما در خواب هم بما تازیانه می‌زنید

با این همه به برادری باور داریم

به اتحاد  
به تشکیلات  
تا شما باور کنید ما هم برای خود کسی هستیم  
انسانیم  
عاشق می شویم  
زیبایی را دوست می داریم  
به همسایه مان مهر می ورزیم  
و رعایت می کنیم  
حرمت انسان را که جان جهان است.

## ۴۲

بگذار بگویند: با یک ستاره شب چراغان نمی‌شود  
چه ستاره‌های فروزانی  
در شب‌های ظلمت و سیاه  
درخشیدند بر متن حادثه  
و یادشان تا دیرگاه  
چراغ قصه‌ها و غصه‌های ما بود

درمن ستاره‌ای‌ست  
درمن ستاره دنباله‌داری‌ست  
که می‌درخشد بر متن حادثه  
و شب‌های تاریک شعر مرا فروزان می‌کند

بگذار خوشمزگان روزگار بگویند  
با یک گل بهار نمی‌شود  
درمن باغ پرگلی‌ست که در هر بهار شکوفه می‌دهد  
بوی شکوفه‌هایش  
دل‌های شکسته را

برقص درمی آورد

بیگانه نیست

باغ‌های خاطره

از نوازش دست‌ها و عطر خاطره

من چشم انتظار معجزه‌ام

از قلب‌های پرستاره و

باغ‌های خاطره

من خواب دیده‌ام

درست مثل خواهرم فروغ

که ستاره دنباله‌داری از شرق جهان می‌آید

بادبان‌های خسته را با باد شمال بیدار می‌کند

و به هر بندر خاموشی

چاوشی‌هایش را می‌فرستد

تا در مقابل پنجره‌های بسته و سرسراهای خاموش

ترانه‌ای بخوانند

تا به درختان خسته بگویند:

بیدار شوید ای باغ‌های خسته درقرون

دیدید که با یک گل هم بهار می‌شود

و یک ستاره دنباله‌دار

شب را چراغان می‌کند



## ۴۳

دور و نزدیک می‌شود  
تصویر گنگ روزهایی  
که امید چون پروانه‌ای رنگین بال  
برشانه‌اش نشسته بود  
و مهربانی دست در دست رفاقت در کوچه‌هایش قدم می‌زد  
دور و نزدیک می‌شود  
تصویر روزها و خانه‌ها و آدم‌ها  
و در چشمانم پروانه‌ای بال‌بال می‌زند

درمن پرنده‌ای بال می‌کشد  
 و ارواح خفته را درروح من بیدار می‌کند  
 و می‌رود تا انتهای درد  
 و باز می‌گردد  
 و مرا درتبعید این بندر متروک رها می‌کند

درمن پرنده‌ای ست  
 گه می‌خواند و نمی‌خواند  
 و با بالی از آب با بالی آتش  
 مرا درسپیده صبح  
 درانت‌های جهان رها می‌کند

رنگ می‌بازد

دیوارهای کوتاه و درهای شکسته نیمه‌باز

و کوچه‌های ساکت و متروک

و نگاه‌های مات به آسمان تیره و ابری

و ابرهای گرفته و پرباران برفراز شهر

و شهرهای خالی از لبخند و عاطفه

و بازارهای پراز شکلک‌های هم‌طراز

و گاری‌ها و درشکه‌ها و اسب‌های پیر

و شب‌های پرستاره و سرد

و سرمای کمین کرده درپشت بخاری‌های خاموش

و فقر برهنه و وقیح درپشت جیب‌های سوراخ

شناسنامه‌های مهر خورده و پراز حقوق مسخ شده

و سگ‌های مفلوک و گربه‌های گرسنه

و چشم‌های باباقوری شده از تراخم و سفلیس

و ستایش فقر درروزنامه‌های کهنه شده و سکوه‌های خطابه

و زادن شده درسردابه‌ها و مردن درپیاده‌روها

از که سخن می‌گویم

از کدام سال درکدام قرن

نه بخاطر تمامی انسان‌ها  
 نه بخاطر باران اردیبهشت ماه  
 بخاطر حضور آیت بر متن این روزهای بی‌قراری  
 بخاطر معنادار کردن تمامی بی‌معنایی‌ها  
 نه بخاطر اشک‌های خشک شده  
 لبخندهای محو شده  
 نه بخاطر خاطره‌های دور دست  
 بخاطر آرزوهای تو  
 رؤیاهای تو  
 نه بخاطر آفتاب  
 نه بخاطر مهتاب  
 بخاطر گونه‌هایت  
 زرین‌تر از آفتاب  
 خوش‌بوتر از عطر لاله‌های وحشی  
 بخاطر چیزهایی که هست  
 چیزهایی که نیست  
 بخاطر تمامی عشق‌های گمشده  
 ترا دوست می‌دارم

طاقت بیاورید  
 شما که از رنج‌ها گذشته‌اید  
 شب‌های بی‌چراغ را تاب آورده‌اید  
 و به انسان وفادار بوده‌اید  
 بزودی ما از دروازه‌های مرگ عبور می‌کنیم  
 و به دشت‌های پراز گل زندگی می‌رسیم  
 بزودی آفتابی گرم  
 غروبی دل‌انگیز از راه می‌رسد  
 بزودی شب‌هایی پرستاره و ماه  
 بما لبخند می‌زند  
 بزودی چاوشی از راه می‌رسد و می‌گوید: راه را باز کنید  
 نجات‌دهنده در راهست

کتاب دروغی ست تاریخ  
 که فاتحان مهربانش  
 با شمشیرهای آخته با کلمات سخن می گفتند

قبیله‌های گم شده در تاریخ  
 با اسب‌های بخار شده می آیند و محو می شوند  
 و از سوارانی با شمشیرهای خون چکان سخن می گویند  
 تنها عدالت‌شان  
 مرگ بود که به تساوی بین همه تقسیم می شد

شب از راه می‌رسد  
 از پس نبردی دیگر  
 و شکستی دیگر  
 و حرف‌ها و حدیث‌ها از خاطرمان محو می‌شود

زندگی خاطره‌ای است  
 که در گوشه‌ای از سالی گم شده است  
 و رؤیایی ست که از یاد رفته است

ما باید حرف تازه‌ای می‌زدیم  
 مثلاً می‌گفتیم؛  
 باد، باران، آزادی  
 اما آن‌که از دست گریخته است  
 بازی تقدیر را چگونه معنا خواهد کرد

پرنده که نباشد

پرواز چه معنای عبثی برای آسمان خاکستری خواهد داشت

شب از راه می‌رسد  
و آسمان آذرماه هوای گریستن دارد





کمترین تصویر  
فریادیست که از یاد رفته است

دریس پشت ثانیه‌ها بزرگ شدیم  
و رؤیاهای مان را درپشت درهای چوبی کلاس‌های درس رها کردیم  
و مدام از روزهایی سخن گفتیم که پراز تاریکی بود  
شادی آغازین  
درحسرت نان و آواز  
از خاطر رفت  
و دیگر کسی از ترانه و آواز سخن نگفت

چیز زیادی برای تقسیم کردن با تو ندارم  
چند شعر ناسروده و  
چند رؤیای نیمه تمام  
خسته و بی خواب و یخ زده

## ۵۲

این شانه‌های کیست  
که در این هوای مه‌آلود تکان می‌خورد  
و این آسمان گرفته چرا نمی‌بارد

چرا زمین خیس نمی‌شود  
از باران آذرماه  
که بیگانه می‌بارد و نمی‌بارد  
و این باد  
چرا رها نمی‌کند درها و پنجره‌های شکسته را

درازدحام کلمه  
 تنها خاموشی ست  
 که به هزار زبان سخن می گوید  
 شب‌های بی چراغ  
 تاریکی‌های بی حرف و حدیث  
 و هوای مه‌آلود پرانده

وام‌دار کلمات نیست  
 آن‌که درسیاره تنهایی خودش سیر می‌کند

صدایت را نمی‌شنوم  
 واژه‌هایی که دور و نزدیک می‌شوند  
 و خاطرات ترا با خود می‌برند

فراموشی برفی‌ست که برشانه‌ها و شقیقه‌ها می‌بارد  
 و زخم‌های کهنه  
 درزیر بار حوادث گم می‌شوند  
 چه می‌گذرد  
 در درز ثانیه‌ها  
 که برق خنجرها مدام ناپیدا می‌شوند  
 و زخم‌های خون‌چکان ما را امان نمی‌دهند

از خیابان می‌گذرم  
 و درتاریک و روشن چهره‌ها  
 بدنبال نگاهی آشنا می‌گردم  
 تا روح خود را تازه کنم  
 درازدحام میدان‌های پراز بیکاری و گرسنگی  
 پنج دقیقه مانده به طلوع ستاره  
 چهره‌ای آفتابی از متن روز می‌گذرد  
 و مرا به کوچه باغ‌های هفت سالگی ام می‌برد  
 دستی پیش می‌آید  
 و واژه‌ای میان دو نگاه گره می‌خورد

درپشت نگاه آفتاب سوخته‌ات چه رازی را پنهان کرده‌ای  
 ناخدای کشتی‌های شکسته و بندرهای متروک

پلک نمی‌زند هوا  
 و آفتاب قدم از قدم بر نمی‌دارد  
 و صدا دور و دورتر می‌شود  
 درست پنج دقیقه مانده به ماه دی

## ۵۶

انتظار بیهوده‌ای‌ست  
که از آفتاب برنیامده بپرسی  
خانه ابرهای پر باران کجاست  
و او نگاه کند و بگوید  
ابر دلیل باران نیست  
باران که بیاید  
ابرها آبستن می‌شوند

زمان بار سنگینش را  
 بردوش ماه می گذارد  
 و خسته و له شده  
 برآخرین پلکان روز می نشیند و سیگاری دود می کند

باد شوخ و شنگ  
 واژه‌ها را از روزنامه‌های کهنه می رباید  
 و درصندوق پستی شاعران لال می گذارد

پرنده از باد چیزی نمی پرسد  
 ثانیه از ساعت  
 سار از درخت  
 و من از تو

تنهایی رقت باریست  
 زمان  
 دردها گنجشک‌های بی‌قرار رنگ می بازد



## ۵۸

گردابه‌ایست زمان  
می‌گذرد و نمی‌گذرد  
می‌رود و نمی‌رود  
و آدمی را درخود می‌کشد  
و می‌کشد

دل از کف می‌رود و  
قرار و عمر

از سر می‌گذرد و سوسه روزهای نیامده  
و هوای گمشدگان یک سر از کف می‌رود

برکلام و کلمه و یاد و خاطره چه می‌رود  
یا بهتر بگوییم چه رفته است  
که از یاد رفته‌اند  
و از یاد می‌روند

چراغ‌های خاموش سرسراهای تاریک را روشن کن  
 باید دنبال کنیم رد نوری را  
 که از خط مماس شب می‌گذرد  
 و درآموی رود فرود می‌آید  
 آن‌که درزیر تازیانه فریادش می‌شکند  
 با انگشت شکسته‌اش  
 برنانشته‌های تاریخ گواهی می‌دهد  
 تا فرداییان فراموش نکنند  
 آن‌که با پای شکسته از کنار جاده شب می‌گذرد  
 از چه سردابه‌هایی با رؤیاهای خاکستر شده‌اش گذشته است

باید آدمی هزار بار درآینه‌های درددار به خود خیره شود  
 باید از غریبه‌ای که درحاشیه خیابان راه می‌رود بپرسد  
 مردی که با فک شکسته به نخجیرگاه می‌رود  
 دردستان بسته‌اش دشنه کدام پهلوان را پنهان کرده است

آه. یاران

باید از شاعران شرق بپرسم

چشم خمار و نرگس شهلا و زلف یار  
در غربت انسان میان شهرهای بی فروغ  
چگونه معنا می شود  
و آن که با دستمال خالی به خانه می رود  
عشق را چگونه معنا می کند  
و با چه خجالتی می گوید: بانوی من  
آهوی چشمت بهای تمامی جهان  
یک بار دیگر مرا بنام بخوان  
تا پرکنم فاصله های دست و نگاه را  
و در لحظه میعاد  
با اسپند و آینه به کوچه شوم  
آه بانوی من  
بانوی عشق های نیمه تمام در روزگار تهی از قداست  
به کوچه درآی  
موی پریشان کن  
دست از آستین درآر

باید گذشت و رفت  
باید از طراز شب و شرحی گذشت و رفت  
باید با عتاب از خواب کوچه گذشت  
باید آینه دار رابطه های بسته بود  
رمز عبور از قرق  
چیزی از جنس شب است

باید از چارراه حادثه برخاست  
باید کنار خاطره رؤیا کمی درنگ کرد  
باید خاطره‌های شیرین روزهای رفته را بخاطر سپرد  
از جنگل یادها و خاطره‌ها بوی رفاقت می‌آید  
بگذار خیل ناکسان  
برچهره تابناک خاطره خاکستر و کافور بپاشند  
به آستانه بیا  
تا بهار باور کند  
کلید رویش سبز جنگل دردستان توست  
اله شعرهای شاعر باش  
ای گیسو بلند  
سپیده شعر شاعران شرق  
بانوی پرهیت جنگ‌های بی‌سپاه  
سردار شرق  
مرا به شعر و شعور و شعار دعوت کن  
مرا به هفت تپه ببر  
مرا به خانه اسماعیل دعوت کن  
روزگار بدی‌ست  
جهان نامردی‌ست  
داستان می‌نویسند و پیراهن برادرانشان را می‌فروشند  
و با گلوله واژه‌ها را تیرباران می‌کنند  
از قضای روزگار نقش می‌زنند

و یا شاید نقش بازی می‌کنند  
و رنگ می‌پاشند بر پرده‌های خیال  
و نقش‌های ماندگار را  
از صفحه خیال روزگار پاک می‌کنند  
چه خیال عبثی  
باید از کنار این دقایق بی‌صدا گذشت  
باید بیاد داشت  
آن‌که از رنگین‌کمان آسمان بالا می‌رود  
و خانه‌اش را بر فراز ابرها می‌سازد  
با باران اردیبهشت ماه می‌آید  
و پنجره‌های بسته را  
رو به دریا باز می‌کند

نگاه کن!

از هر صفحه دفتر شعرش  
بوی مهربانی می‌آید  
و محله‌های قدیمی را  
با زنگ دوچرخه‌اش از خواب بیدار می‌کند  
تو هم هرکجا که خواهی باش  
کافی ست پنجره را بگشایی بسوی باد شمال  
کافی ست به دیگران بگویی  
بوی اویس می‌آید  
و خوب می‌دانی بوی حمید می‌آید

و دلت غنچ می زند  
 برای لحظه میعاد  
 و می گویی هر چه باشد بادآباد  
 و از قرق می گذری  
 با من بگو  
 شعر از کدام کوچه می گذرد  
 که کارگران مس سرچشمه  
 و مردم تشنه اصفهان یک شبه به لهجه‌ای درست شعر می گویند  
 و به فرخی و عنصری فخر می فروشند  
 که برای شاعر شدن قافیه و ردیف کافی نیست  
 باید عاشق باشی  
 ماییم که آبروی عشقیم  
 ماییم که شاهان جهان را خراج‌گذار مسمط‌های خود کرده‌ایم  
 راست می گویند  
 شاعر یعنی کارگران هفت تپه و مس سرچشمه  
 شاعر یعنی مردم تشنه اصفهان و خوزستان  
 شاعر یعنی پاسدار حرمت مردم  
 آینه‌دار نخلستان‌های تشنه  
 پاک‌کن خطوط نوشته و نانوشته‌های شعرت را  
 بشکن دیوار شب و شرحی و شط را  
 عاشق باش  
 فخر تو نیست که آینه‌دار اوهام دیگران باشی  
 ردایت را از گرسنگان بگیر

امیر ما باش  
زبان بیگانه را رها کن  
با ما به زبان مردم کوچه و بازار سخن بگو  
شب می شکند  
دیوار قلعه‌ها فرو می ریزد  
گل پژمرده می شود  
چه سود  
که ویران کنی  
آب را گل آلود کنی  
و کتابت کنی با هفت خط نستعلیق  
روایت هفت خطان روزگار را  
رستم گذشت از هفت خوان خود  
گیرم دربزم نیرنگ و رزم  
شغاد برنده خوان هشتم است  
اما مگر نمی دانی نقال  
قصه رستم داستان را  
از خوان هشتم آغاز می کند  
از قلب خسته او هیچ نمی گوید  
نگاه کن!  
رخش دردشت‌های آرزو هنوز دارد شیشه می کشد  
رستم هنوز آبروی پهلوانان جهان است  
حکیم طوس هم دارد هنوز از خوان هشتم حرف می زند  
خوان هشتم را اسماعیل و سپیده آغاز می کنند



پهلوان ما پا برسر محضر ضحاک می نهد  
و از فراز دماوند تیر پرتاب می کند  
و پا بیای گردآفرید رزم می کند  
او سیاوش دوران است  
از آتش اتهام می گذرد  
و درپی نام نیک برچشم اسفندیار تیر می زند  
او مانی است  
او مزدک است  
او راه‌های رفته را می رود و باز می آید  
تا شعر تازه‌ای سر کند  
و شمشیرهای شکسته را  
درکوره‌ای مذاب  
آبدیده‌تر کند  
سخت است  
آری سخت  
جدا شدن از دوستان نیمه‌راه  
شاعری که رؤیایش را از دست می دهد  
جوانمرگ می شود  
گیرم چهره به سیلی سرخ کند  
یا درجعبه جادو با هزار ترفند و شعبده ترکتازی کند  
که پهلوان زنده را عشق است  
رستم دستان ماییم  
سام نیرم و زپور زال ماییم

ماییم که بر کجاوه نوعروسان می‌نشینیم و شاباش می‌دهیم  
سکه بنام ما در بازار نقد جهان ضرب می‌شود  
باید این روزها با خط چپ از راست نوشت  
باید این روزها راست نگفت  
اما راست کار نوشت  
باید این روزها بردستان اربابان روزگار بوسه زد  
خط یار و خال یار افسانه‌ای بود ای حافظ  
سعیدی مست باده بود که می‌پنداشت  
در هوای یار باید سرافشانند  
دیگر کس به شمایل عاشق نمی‌شود  
عشق یعنی پوند و دلار و مارک  
عشق یعنی باسن زیبای جنیفر لویز  
چه سود که در گورستان‌های متروک بدنبال سنگ‌های شکسته باشیم  
تک تیرها خواب سپیده‌دم را آشفته می‌کند  
باور کن  
گلوله نمی‌تواند خط فاصلی باشد  
بین رؤیای گرسنگان

آن‌که بر آستانه دنیا می‌ایستد و دنبال حق خود می‌گردد  
باید به گاوهای تشنه بگوید زاینده رود چرا دیگر به خانه آن‌ها نمی‌آید  
و چرا پرندگان مهاجر راه خود را بسوی آب‌های آبی کج کرده‌اند

میدان‌ها به‌چه خاطر به‌لرزه درمی‌آیند  
وقتی گرسنگی مفهوم صریح روزگار ماست  
و شهرهای جهان  
بر گاری‌های شکسته  
از مرز تاریخ می‌گذرند  
به‌چه کار جهان می‌آید  
این گاری‌های شکسته و  
گاو‌میش‌های تنبل تاریخ

سیلابه‌ای‌ست زندگی  
که از سرایشیب‌ها می‌گذرد  
و عمرهای کوتاه را  
از دست‌ها و دامن‌ها می‌شوید

نمی‌باران کافی‌ست  
تا بار دیگر جوانه بزیم  
و سبز شویم

سیلابه‌ای‌ست زندگی

خب

بگذریم

این هم حکایتی ست

رفتن بسوی مقصد نامعلوم

و رؤیا هیچ

رود به دریا می‌رسد

ماهگیر به ساحل

درخت به جنگل

و آدمی به خانه‌اش

چگونه از این شبان تیره گذر کند

بی عشق

بی امید

بی رؤیا

سکوت می‌کنید  
و موریانه‌های وسوسه  
روح‌تان را ذره ذره می‌جود  
و تفاله‌هایش را درباد پراکنده می‌کند

نه!

این حریق باد است  
 که تصویر درختان یخزده  
 را کج و معوج می‌کند  
 و رد پای زائران را از مسیر درست می‌شوید  
 نه!

این سقف آسمان نیست  
 که مدام جابجا می‌شود  
 و فواره‌های نور را سرنگون می‌کند  
 برفی که از آسمان آذرماه برمی‌آید  
 و بر زمین حادثه می‌نشیند  
 خبر از طوفانی می‌دهد  
 که دریا‌های دور را منقلب می‌کند

بدنیا می‌آییم  
و می‌میریم  
و مدام فکر می‌کنیم  
باید زندگی را جور دیگری معنا کرد  
باید دوست بداریم  
دوست داشته شویم  
باید خوشبختی را در چنگ بگیریم  
باید به تمامی آدم باشیم  
اما حقیقتی را مدام انکار می‌کنیم  
جسارت خود را از دست داده‌ایم



هر آدمی با خود ترانه‌ای دارد  
 می‌خواند و نمی‌خواند  
 خواندنش با اوست  
 موسیقی‌اش با ماست

هر آدمی با خود حرف و حدیثی دارد  
 می‌گوید و نمی‌گوید  
 گفتنش با اوست  
 شنیدنش با ماست

آدم‌ها می‌روند  
 ترانه‌ها و حرف‌های‌شان  
 با ما می‌ماند

از مرگ نمی‌گویم  
باید به سادگی از کنارش گذشت  
تا به زندگی رسید  
و گوش سپرد  
به آواز قناری‌ها  
که ترانه‌های شیرین می‌خوانند  
برای زندگی

از خیابان‌های سرد می‌گذریم  
و به نجوا نام کسانی را تکرار می‌کنیم

درهمین نزدیکی شاعری تنها  
کلید خانه‌اش را  
دردستان کلمات یخ‌زده می‌گذارد  
و خود بر میز تشریح قصابان می‌خوابد

در این حوالی آفتاب  
زنی هر جایی ست  
که می‌آید و نمی‌آید  
و مدام خود را در بین کاج‌ها و تبریزی‌ها گم می‌کند

کلمات نجیب  
دردهان شاعران معصوم  
و مرگ که درهمین نزدیکی پرسه می‌زند

تو همین جا هستی  
 دربین کاج‌ها و افراها  
 و بی آن‌که اسمم را صدا کنی  
 کلمات را بدنبال من می‌فرستی  
 باور کن  
 زمان درد را آرام نمی‌کند  
 تصور ما را از تحمل مان دگرگون می‌کند  
 واژه‌ها از درک احساس‌های عقیم عاجزند  
 تنها بادها می‌دانند  
 درد آدمی را به شکل خودش درمی‌آورد

## ۷۱

پاییز از راه می‌رسد  
و آدمی برپلکان تنهایی‌هایش  
کوچ‌های هزار باره‌اش را دوره می‌کند  
درفاصله دو پاگرد  
اندوه روزهای رفته پرسه می‌زند  
و آدمی نیمی از آب نیمی از آتش  
خاکستر پیری را از شانه‌های خود می‌تکاند

اگر ابرها ببارند  
 خواب کوچه‌ها خیس باران خواهد شد  
 و رفتگران بی‌خواب  
 ترانه‌های از یاد رفته را  
 زیر لبی زمزمه خواهد کرد  
 سیاه، سفید، خاکستری  
 انجیرهای رسیده برشاخه‌ها بی‌تابی می‌کنند  
 تا دردست و دهان زائران گرسنه آب شوند

اگر ابرها ببارند

وقتی تو درمیان دستان من  
 مثل پرنده کوچکی می لرزی  
 هذیان‌هایم را فراموش می‌کنم  
 از اتاق‌ها و خیابان‌های تاریک می‌گذرم  
 و کورمال کورمال به نقطه اول باز می‌گردم

زندگی از جایی آغاز می‌شود  
 که در آنجا عشقی را پیدا کرده‌ای  
 و در جایی گم می‌شود  
 که خاطره‌ای را از دست داده‌ای

ابری غریب از آسمان دی ماه می گذرد  
و چشم کوچه را غرق آب می کند  
بیدار شو ای روح خفته میان کوچه ها  
ای آفتاب های خاموش  
ای رؤیای های سبز



دنیا به قرار خود باز می‌گردد  
 زخم‌های ناسور شده شفا می‌یابند  
 و مردمان کوچه متروک به آرامش می‌رسند

چرا تردید کنم به آمدن بهار  
 کافی ست که آدمی کمی تاب بیاورد  
 کافی ست که برخیزد  
 و پنجره‌های بسته را  
 رو به دریا باز کند  
 کافی ست از شانه‌های زندگی بالا برود  
 و ببیند رنگین‌کمان آسمان  
 از خواب کدام باران برمی‌خیزد  
 کافی ست باد را به خانه ابر بیاورد  
 باران را به خانه شاعر  
 و شعر را با هلوهای رسیده میان مردم تقسیم کند

کتاب دروغ تاریخ ورق می خورد  
 و قبیله‌های عاصی یکایک در غبار حادثه‌ها گم می شوند  
 و تاریخ از یاد می برد خطوط نانوشته این قبایل را  
 که رؤیای شان  
 دشت‌های پراز گندم بود  
 باد می آید  
 و تاریخ دروغ‌هایش را  
 در خطوطی کج و معوج پنهان می کند

کلمات یکایک قوز کرده‌اند و  
 بی آن‌که در چشم رهگذران نگاه کنند  
 در کنار بیمارستان نشسته‌اند  
 عابران خسته و غمگین  
 کمی این پا و آن پا می‌کنند  
 و به سایه‌هایی که در پشت درختان پنهان شده‌اند  
 خیره می‌شوند  
 و در جیب‌های خالی‌شان دنبال چیزی می‌گردند  
 می‌روند  
 باران هم ریز و تند می‌بارد و نمی‌بارد  
 و آمبولانسی کنار خیابان چون گربه تنهایی خمیازه می‌کشد

ببار باران!  
 بگذار تا بکارت خاک را  
 این خاک از دست رفته را  
 یکبار دیگر احساس کنیم  
 و پوست و عصب‌های مرده بوجد آیند  
 و هستی درعریان‌ترین وجه‌اش نفس بکشد

ببار باران!  
 ای نباریده به هر هزاره  
 و گم شده درزیر بخار مسموم کارخانه‌ها

ببار و نقش‌های پنهان را هویدا کن  
 ببار و رد پاهای گم شده درتاریخ را بما نشان بده

۷۹

کجایی شاعر  
در شعرهایت دارد باران می بارد  
و دهانی به هجایی درست  
دوستت دارم را تحریر می کند

کجایی شاعر  
با اندوه روزها چه می کنی



آدمی از سنگ نیست  
و پوست و استخوانش در لهیب روزها آب می شود  
و خاکسترش در هوا منتشر می شود  
زوال آدمی  
از دل سقوط دنیا در جهالت ثانیه ها آغاز می شود  
و از مرزهای ممنوع می گذرد  
و دشت های پرحسرت برباد می رود  
و از یاد می رود

این بیگانه کیست  
که از مرز زمان می گذرد  
و لهیب دوزخ از دریچه چشمانش شعله می کشد

خیابان های بی نام و نشان دنیا  
از رفت و آمد رهگذران تهی می شوند  
و آینه های خاموش به پرواز بی صدای جغدها چشم می دوزند

تمامی داستان آدمی

درهمین حسرت‌ها و انتظارها می‌گذرد

مرا با صبح و سپیده و باران الفتی بود

با ماه و ستاره و ناهید

در نیمه سوم شب حرف‌هایی داشتم

اما درخت و جنگل و دشت همراز من نبودند

هستی

ولی نمی بینمت

چهره‌ات رنگ سایه می گیرد

و پنجره‌های بسته نور را مکدر می کنند

ابر سپیدی که از فراز ماه دی می گذرد

نقش ترا بزودی برمتن باران می زند

و خاک

این خاک پریشان

رد ترا تا آن سوی کوه‌ها می گیرد

رود کوچکی که بسوی دریا می رود

در دریا ترا خواهد دید



درافسانه‌های کهنه بدنبال تو می‌گردند  
 و درنجواهای شبانه‌شان  
 ماهیگیران از امواج خروشان می‌گویند  
 صخره‌ها و موج‌ها از حضور تو می‌گویند  
 دریا درنگاه تو  
 معشوقی گناهگار است  
 که از ساحل دمامد کامجویی می‌کند و می‌رود  
 قصه رنج و شادی‌هاست زندگی  
 مهره‌هایی به تسبیح شده  
 دردهایی پنهان شده درپشت حرف‌ها و حدیث‌ها  
 باد و خاک و آتش است  
 که طرح می‌زند  
 و پاک می‌کند  
 خنده را از لب‌ها و رؤیا را از خواب‌ها  
 اندوهی بی‌فرجام است دنیا  
 غم‌هایش بی‌پایان است دنیا

## تسلیت به شط شریف ارونند

اروندن شعله‌ور است  
و صدای دمام و سنج‌های عزا آنی قطع نمی‌شود

آبادان، آبادان

سرزمین شط و شرچی و نفت

سرزمین روزهای تشنگی، شب‌های گرسنگی

سرزمین نخل‌های سوخته

روزهای کار و خستگی

سرزمین پل و رودخانه و رفاقت

سرزمین کشتی‌هایی که نفت می‌برند و طاعون می‌آورند

و دکل‌های شعله‌وری

که مدام می‌سوزند و ثقل تاریکی را افزون می‌کنند

نگاه کن!

بهمنشیر دربین آوارها بدنبال کودکان خود می‌گردد

و یومای پیر بردیوار بی روزن شب مشت می کوبد

باد خسته و زخمی

از فراز ماه خرداد می گذرد

و به شط شریف ارونند تسلیت می گوید

شاعر با خود گفت: ایکاش دست‌های لرزانم  
تهی از بخشش نبود  
و ستاره کوچکی بودم  
با نوری خرد درسحابی ناپیدا  
و هر شب از خواب کودکی می‌گذشتم

شب است  
 با قاطعیتی ناانکار  
 که چون ساطور قصابان بردنده‌های انسان فرود می‌آید  
 با این همه  
 چشمه‌ای از دانایی درمن می‌جوشد  
 و کلمات درمن  
 چون آوایی هماهنگ از باران و شبنم  
 دریک روز بهاری به لرزه درمی‌آیند

شب است  
 و دراعماق روح نغمه‌هایی به صدا درمی‌آیند  
 و ترانه‌هایی زیبا می‌خوانند

نه!

نه ستاره‌ای و نه کورسوی شمعی

نه صدای آشنایی

نه فلسفه‌ای

و نه معبدی برای ستایشی

برای من تو بسنده‌ای

که عشق را بفهمم

انسان را بفهمم

و آزادی را برای همگان بخواهم

حتی برای دشمنانم

هرجا که بروی باز اینجایی  
 میان شکها و وسوسه‌هایت  
 میان این آدم‌هایی که می‌بینی و نمی‌بینی  
 و مدام در کابوس‌هایشان تکرار می‌شوند

با زخم‌های روحت کنار بیا  
 و به لحظه‌ای که دارد بسوی ابدیتی بی‌پایان پرتاب می‌شود  
 نگاه کن

نیلوفری که دررؤیای آب بخواب می‌رود  
با تبسم ساده‌ای از خواب برمی‌خیزد  
تا روزی بیاید  
آدمی جهان را از راه بوسه بفهمد  
و خنده کلید رهایی آدمی باشد  
و هر دستفروشی شاعر باشد  
و زندگی انگورهای رسیده ماه شهریور باشد



پیام‌آوران آمدند  
و با بشارت‌های ناچیزشان  
از مقابل صف گرسنگان گذشتند

کلمات یکایک آمدند  
و از مقابل صف شاعران سرشکسته گذشتند

فهم تکیده انسان  
از بن‌بستی به بن‌بست دیگر شانه به‌شانه می‌شود  
و جهان چون پوست گردویی  
درپای موشی کور  
از فصلی به فصلی دیگر می‌رود  
قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا

همه ما پیر می شویم  
و روزی یا شبی می میریم  
این حرف تازه‌ای نیست

بدنیا می آیم تا بمیریم  
و بعد بنشینیم و درجهان مردگان  
زخم‌های ناسور شده روح‌مان را شماره کنیم

۹۱

نگاه کن!

مقابلت ایستاده‌ام

و مثل اکسیژن در هوا منتشرم

و ترا صدا می‌کنم

می‌بینی و نمی‌بینی

و از کنارم به آسانی می‌گذری

زندگی

ماهی کوچکی ست

که در کنار بساط دستفروشان دوره‌گرد

به گریه گرسنه‌ای نگاه می‌کند

جهانت را پاکیزه کن  
 دستانت را پاکیزه کن  
 زبانت را پاکیزه کن  
 چشمت را پاکیزه کن  
 با خودت حرف بزن  
 با درخت با جنگل با گل با گیاه با پرنده  
 با مه با دریا با رود  
 با باد با باران  
 با خودت مهربان باش  
 با خودت آشتی کن  
 بگذار انسان یاور انسان باشد

هیچ پنجره‌ای تا ابد بسته نمی‌ماند  
همیشه دستی هست که گره خاطری را می‌گشاید  
اخم ستاره را باز می‌کند  
و با باران اردیبهشت شمعدانی‌های کنار حوض را آب می‌دهد

همیشه رؤیایی هست  
که روزی تعبیر می‌شود

نام تو چیست

زمستان می‌گذرد  
 و بهار دربی‌قراری گنجشک‌های بی‌خواب می‌آید  
 و تابستان دردهان انگورهای رسیده آب می‌شود  
 من هنوز بدنبال نام تو می‌گردم  
 می‌خواهم بدانم  
 خانه تو پس پرچین کدامین ستاره است

نجوای سایه‌ها  
 و رفت‌وآمد مشکوک اشباح  
 درخیابان‌های ویران جهان  
 زندگی چون قاب عکس شکسته‌ای دست بدست می‌شود

سازی ناکوک  
 آهنگی قدیمی را تحریر می‌کند  
 و خواننده دوره‌گرد از زخم عمیق خیابان می‌گوید؛  
 جهان دیرگاهی ست  
 که از فهم زخم‌های ناسور شده‌اش غافل است  
 کجاست خورشیدی که  
 یأس را دردل آدمی آب کند  
 و نوری  
 که برتاریکی روح آدمی بتابد

زندگی یعنی  
 رفتن‌های بی‌دلیل  
 آمدن‌های بی‌دلیل  
 و نبودن‌هایی که برروح آدمی خنج می‌زند  
 نگاه کن!  
 دست ناپیدایی از ظلمات جهان می‌آید  
 و مدام نام یکی از ما را خط می‌زند

ما مدام کم می‌شویم  
 و رؤیای رؤیت دریا کم‌کم از یادمان می‌رود

من هر روز از رفتن حرف می‌زنم  
 و تو از آمدن‌های بی‌دلیل می‌گویی  
 چه نیازی به آسمان با درهای بسته‌اش  
 وقتی آسمان فهم باران را از یاد برده است  
 باران اردیبهشت ماه چه معنایی دارد

باید کسی بیاید و نام‌ها و نشان‌ها را



بیاد ما بیاورد  
باید کسی بیاید و از ادراک زمان برای ما حرف بزند  
باید کسی بیاید و بما بگوید  
لفظ اعظمی که از یاد برده‌ایم  
نامش زندگی‌ست

نه!

آن که ماه را درخورچینش پنهان کرده است

دزد طراری نیست

که چهره درآستین پنهان کرده است

گرگ گرسنه‌ای ست

که ماه را به دندان گرفته است و

از مدار شب می‌گریزد

به هوش باش

انسان، پسر انسان، نوه انسان، نبیره انسان

ماهی شانه به شانه شد  
 و درتنگ بلور چرخى زد  
 آب زلال چون حریری روشن اورا درخود گرفت  
 احساس خوبی یافت  
 می خواست بداند  
 مردی که درمقابل ساعت نشسته است  
 به چه فکر می کند

تویی شلیک شد  
 ماهی شمرد  
 هفت بار  
 کسی گفت: یا مقلب القلوب  
 مرد گریست و چهره درآستین پنهان کرد

ماهی درتنگ بلور چرخى زد  
 سوز سردی بسراغش آمد

بنظرش دنیای آدمیان کوچک آمد  
با خود گفت: آدمی جانور عجیبی ست  
هر سال مقابل آینه می نشیند و سیر سیر بخود نگاه می کند  
تویی شلیک می شود و کسی می گوید یا مقلب القلوب  
و او چهره درآستین پنهان می کند